

این فایل حاوی متن جلسه شصت و یک تا جلسه هفتاد نشست‌های اینترنتی
شرح داستانهای مثنوی معنوی مولانا است.

فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

<http://masnawi.persianblog.ir>



ادامه فهرست:

+ جلسه شصت و یکم (1). بخش چهارم قصه‌ی زن و مرد عرب 2. شرح غزل
2938 دیوان شمس)

+ جلسه شصت و دوم (1). تکمله بحث قیاس 2. ادامه شرح غزل 2938 دیوان
شمس 3. شرح غزل شماره 1424)

+ جلسه شصت و سوم (1). "قصه بظ بچگان کی مرغ خانگی پروردشان" 2.
شرح غزل 765 دیوان شمس)

+ جلسه شصت و چهارم (1). "قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در
بیشه می‌رفت" 2. حکایت "هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر"
3. شرح غزل 408 دیوان شمس)

+ جلسه شصت و پنجم (1). "قصه‌ی خورندگان پیل بچه" 2. شرح غزل شماره
2219 دیوان کبیر)

+ جلسه شصت و ششم (1). "حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده
معشوق ... " 2. شرح غزل شماره 1095 دیوان کبیر)

+ جلسه شصت و هفتم (1. حکایت "اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول خادم" 2. شرح غزل شماره 1855 کلیات شمس)

+ جلسه شصت و هشتم (1. مثل " آن غریبی خانه می‌جست ... " 2. شرح غزل شماره 2131 دیوان شمس)

+ جلسه شصت و نهم (1. "حکایت آن اعرابی کی سگ او از گرسنگی می‌مرد و ... " 2. معرفی منابع درباره شرح غزلیات شمس (مولانا) 3. شرح غزل شماره 1371 دیوان شمس)

+ جلسه هفتادم (1. "مثل: آنچنانکه گفت مادر بچه را ... " 2. شرح غزل شماره 759 دیوان شمس 3. شرح غزل شماره 674 دیوان شمس)



جلسه شصت و یکم:

متن جلسه شصت و یکم (1. تاویل داستان زن و مرد عرب 2. شرح غزل 2938 - موضوع اصلی: قیاس):

صورتت صفرست در معنیت جو
جان چون دریای شیرین را بخر
باری از من گوش کن این داستان

این جهان نفیست در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم
نان‌مان نه نان خورش‌مان درد و رشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب
گفت و از حد برد گفت و گوی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
کوزه‌مان نه آب‌مان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

...

(قیاس)

این زن و مردی که نفسست و خرد
وین دو پابسته درین خاکی سرا
نیک پابسته‌ست بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت؟
عافل اندر بیش و نقصان ننگرد
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست
خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
زانک هر دو همچو سیلی بگذرد
از بخار و گرد باد و بود ماست
این چنین شد و آنچنان وسواس ماست

نصحت کردن زن مر شوی را ...

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو
من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو سخن از کبر و از نخوت مگو

...

زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مرزن را ...

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
بر کند از بنده جامه‌ی عیب‌پوش
خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش

...

زین تحری زنانه برتر آ
تا به فقر اندر غنا بینی دوتو
زانک در فقرست عز ذوالجلال
از قناعت غرق بحر انگبین
همچو گل آغشته اندر گلشکر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

ای زن ار طماع می‌بینی مرا
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین
صد هزاران جان تلخی کش نگر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی
این سخن شیرست در پستان جان

...

ور نمی‌گویی به ترک من بگو
کین دلم از صلحها هم می‌رمد
که همین دم ترک خان و مان کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
گر خمش گردی و گر نه آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

گشت گریان، گریه خود دام زنست
از تو من اومید دیگر داشتم
گفت من خاک شما نیستی
حکم و فرمان جملگی فرمان تست
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
زانکه بی گریه بد او خود دلربای

زن چو دید او را که تند و توسنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم
زن در آمد از طریق نیستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست
از فراق تلخ می‌گویی سخن؟
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
گریه چون از حد گذشت و های های

زد شراری در دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید
چون بود چون بندگی آغاز کرد؟	آنک بنده‌ی روی خوبش بود مرد
چون شوی چون پیش تو گریان شود؟!	آنک از کبرش دلت لرزان بود
زین اثر آن عقل تدبیری کند	لیک جان در عقل تاثیری کند

در بیان این خبر کی انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت، و بر صاحب‌دلان	گفت پیغامبر که زن بر عاقلان
زانک ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن، جاهلان چیره شوند
زانک حیوانیست غالب بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و وداد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود	مهر و رقت وصف انسانی بود
خالقست آن گوییا مخلوق نیست	پرتو حقست آن معشوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود ...

کز عوانی ساعت مردن، عوان	مرد زان گفتن پیشمان شد چنان
بر سر جان من لگدها چون زدم	گفت خصم جان جان چون آمدم
گر بدم کافر مسلمان می‌شوم	مرد گفت ای زن پیشمان می‌شوم

در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند ...

باید این دو خصم را در خویش جست	موسی و فرعون در هستی توست
موسیی با موسیی در جنگ شد	چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
گنج نبود در عمارت جایها	چون عمارت دان تو وهم و رایها
نیست را از هستها ننگی بود	در عمارت هستی و جنگی بود

~~~~~

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| آب اندر ابر و دریا فطرت است | آب اندر ناودان عاریت است   |
| ناودان بارش کند، نبود بکار  | آسمان شو ابر شو باران ببار |

ناودان همسایه در جنگ آورد  
وحی و مکشوفست ابر و آسمان

بازمی‌گردم به قصه مرد و زن

آب باران باغ صد رنگ آورد  
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان

~~~~

شرح این فرض است گفتن، لیک من

ادامهء داستان ...

بیت 2616 دفتر اول

مخلص ماجرای عرب و جفت او

باز می‌جوید درون مخلصی
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
نیک پابسته‌ست بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
گاه خاکی گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام

ماجرای مرد و زن را مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این زن و مردی که نفسست و خرد
وین دو پابسته درین خاکی سرا
زن همی خواهد حویج خانگاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام

...

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و ...

حکم داری تیغ برکش از غلاف
در بد و نیک آمد آن ننگرم

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم

...

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

عالمی زو روشنایی یافتست

گفت زن: یک آفتابی تافتست

شهر بغدادست از وی چون بهار
سوی هر ادبیر تا کی می‌روی؟
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
او ز یک تصدیق صدیق آمده
بی بهانه سوی او من چون روم؟
هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی؟
که مرض آمد به لیلی اندکی
ور بمانم از عیادت چون شوم؟
کنت امشی نحو لیلی سابقا
عین هر بی‌آلتی آلت شود
کار در بی‌آلتی و پستی است
تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
تا مرا رحمی کند شاه غنی
وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
تا بتابد نور او بی قال او

نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار
گر بییوندی بدان شه، شه شوی
همنشینی با شهان چون کیمیاست
چشم احمد بر ابوبکری زده
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی
گفت: آوه بی بهانه چون روم؟
لیتنی کنت طیبیا حاذقا
گفت: چون شاه کرم میدان رود
زانک آلت دعوی است و هستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد
صدق می‌خواهد گواه حال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمومنین بر پنداشت
آنک آنجا هم قحط آبست

پاک برخیزی تو از مجهود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مفازه هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نباشد، نادرست
اندرو آب حواس شور ما
در پذیر، از فضل الله اشتری
پاک دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر

گفت زن: صدق آن بود کز بود خویش
آب بارانست ما را در سبو
این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این، اسباب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست
چیست آن کوزه؟ تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
ریش او پر باد کین هدیه کراست؟
زن نمی‌دانست کانجا برگذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
این چنین حسها و ادراکات ما

پاک بیند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه‌ی من، صد جهان
گفت غصوا عن هوا ابصارکم
لایق چون او شهی، اینست راست
هست جاری دجله‌ای همچون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حس تجری تحتها الانهار بین
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت: آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کاب شور باشد مسکنش
ای که اندر چشمه‌ی شورست جات
ای تو نارسته ازین فانی رباط
ور بدانی نقلت از اب و جدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگه‌دار آب ما را از خسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست
خود چه باشد گوهر؟ آب کوثرست
از دعا‌های زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید درگاهی پر از انعامها

هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
تا گشاید شه به هدیه روزه را
جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست
دایما پر علت‌اند و نیم‌کور
او چه داند جای آب روشنش
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟
تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟
پیش تو این نامها چون ابجدست
بر همه طفلان و معنی بس بعید
در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر
رب سلم ورد کرده در نماز
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
لیک گوهر را هزاران دشمنست
وز غم مرد و گران‌باری او
برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
اهل حاجت گستریده دامها

دم بدم هر سوی صاحب حاجتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور
اهل صورت در جواهر بافته
آنک بی همت چه با همت شده

یافته زان در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
قوم دیگر منتظر بر خاسته
زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل معنی بحر معنی یافته
وانک با همت چه با نعمت شده

در بیان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و ...

بانگ می آمد که ای طالب بیا
جود می جوید گدایان و ضعاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی:
چون گدا آینه‌ی جودست، هان
آن یکی جودش گدا آرد پدید
پس گدایان آیت جود حقند
وانک جز این دوست، او خود مرده ایست

جود محتاج گدایان چون گدا
همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی احسان از گدا پیدا شود
بانگ کم زن ای محمد بر گدا
دم بود بر روی آینه زیان
و آن دگر بخشد گدایان را مزید
وانک با حقند، جود مطلقند
او برین در نیست، نقش پرده ایست

....

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن عرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش او باز آمدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال
پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید
ای که در روتان نشان مهتری
ای که یک دیدارتان دیدارها
ای همه ی نظر بنور الله شده

بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر جیبش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سوال
از کجایی؟ چونی از راه و تعب
بی و جوهم چون پس پشتم نهید
فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای نثار دیدتان دینارها
بهر بخشش از بر شه آمده

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| تا زنید آن کیمیاهای نظر | بر سر مسهای اشخاص بشر |
| من غریبم از بیابان آدم | بر امید لطف سلطان آدم |
| بوی لطف او بیابانها گرفت | ذره‌های ریگ هم جانها گرفت |
| تا بدین جا بهر دینار آدم | چون رسیدم مست دیدار آدم |
| بهر نان شخصی سوی نانبا دوید | داد جان چون حسن نانبا را بدید |
| بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجه‌ی او شد جمال باغبان |
| همچو اعرابی که آب از چه کشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید |
| رفت موسی کآتش آرد او بدست | آتشی دید او که از آتش برست |
| من برین در طالب چیز آدم | صدر گشتم چون به دهلیز آدم |
| آب آوردم به تحفه بهر نان | بوی نانم برد تا صدر جنان |
| رستم از آب و ز نان همچون ملک | بی‌غرض کردم برین در چون فلک |
| بی‌غرض نبود به گردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان |
| ... | |
| این سخن پایان ندارد ای غلام | روز بیگه شد حکایت کن تمام |

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت |
| گفت: این هدیه بدان سلطان برید | سایل شه را ز حاجت وا خرید |
| آب شیرین و سبوی سبز و نو | ز آب بارانی که جمع آمد به گو |
| خنده می‌آمد نقیبان را از آن | لیک پذیرفتند آن را همچو جان |
| زانک لطف شاه خوب با خبر | کرده بود اندر همه ارکان اثر |
| خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را خضرا کند |
| شه چو حوضی دان چشم چون لوله‌ها | آب از لوله روان در گوله‌ها |
| چونک آب جمله از حوضیست پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک |
| ور در آن حوض آب شورست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید |
| زانک پیوستست هر لوله به حوض | خوض کن در معنی این حرف خوض |
| لطف شاهنشاه جان بی‌وطن | چون اثر کردست اندر کل تن |
| لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب | چون همه تن را در آرد در ادب؟ |

عشق سنگ بی‌قرار بی‌سکون
لطف آب بحر کو چون کوثرست
زین همه انواع دانش روز مرگ

چون در آرد کل تن را در جنون؟
سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم
باری اعرابی بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
بلک از دجله چو واقف آمدی

رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو
زانک کشتی غرق این گردابه‌است
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
تا شما را نحو محو آموختیم
در کم آمد یابی ای یار شگرف
وان خلیفه دجله‌ی علم خداست
گر نه خر دانیم خود راه، ما خریم
کو ز دجله غافل و بس دور بود
او نبردی آن سبو را جا بجا
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعت‌های خاص

کین سبو پر زر به دست او دهید
از ره خشک آمدست و از سفر
چون به کشتی در نشست و دجله دید
کای عجب لطف این شه وهاب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
کل عالم را سبو دان ای پسر
قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
آنک دیدندش همیشه بی خودند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
خم شکسته آب ازو ناریخته
جزو جزو خم برقصست و بحال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید
حاش لله این حکایت نیست هین
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع
گر شوم مشغول اشکال و جواب
گر تو اشکالی بکلی و حرج

چونک واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
وان عجب تر کو ستد آن آب را
آنچنان نقد دغل را زود زود؟
کو بود از علم و خوبی تا بسر
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
خاک را تابان تر از افلاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
وان شکستت خود درستی آمده
صد درستی زین شکست انگیخته
عقل جزوی را نموده این محال
خوش ببین والله اعلم بالصواب
پر فکرت زن که شهبازت کنند
زانک گل‌خواری ترا گل شد چو نان
تا نمائی همچو گل اندر زمین
تند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
کمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید و شکار خوش دود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
نقد حال ما و تست این خوش ببین
جمله ما یوفک عنه من افک
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع
تشنگان را کی توانم داد آب
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست
احتما اصل دوا آمد یقین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
زانک خاریدن فزونی گریست
احتما کن قوت جانت ببین
تا که از زر سازمت من گوش‌وار

.....

غزل 2938 دیوان شمس:

غزل شماره 2938 دیوان کبیر

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی؟
در دل چگونه آید؟ از راه بی‌قیاسی
گر گویی می‌شناسم، لاف بزرگ و دعوی
ور گویی "من چه دانم"، کفر است و ناسپاسی
بر "دانم" و "ندانم" گردان شده‌ست خلقی
گردان و چشم بسته چون استر خراسی
می‌گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
گردن مپیچ زیرا دربند احتباسی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو
اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی

آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

لغات:

خراس: آسیابی که بشکل سنگ گرد است و خریا لاغ را بآن می‌بندند و دور آن می‌چرخد. (مثال: چون خران چشم‌بسته در خراس)
احتباس: در حبس بودن، مقید بودن (اینجا: در بند زمان ذهنی بودن)
نخاس: برده‌فروش، دلال برده
از حاسدی: از سر حسادت، بخاطر حسادت
قلب: سکهء قلبی
رسن: طناب
تاسیدن: مضطرب شدن، بی‌تاب شدن، پوسیدن
پلاس: لباس پشمی زمخت و نامناسب برای بدن (در مقابل قبای اطلس که پارچهء ابریشمی نرم و مرغوب است)
کاس: جام شراب
طاس (=تاس): کاسهء مسی، بادیه (کنایه از آسمان)

— — —

جلسه شصت و دوم

متن جلسه شصت و دوم (1. تکمله‌ای بر بحث قیاس 2. ادامهء شرح غزل 2938
3. شرح غزل 1424)

1. تکمله‌ای بر بحث قیاس

از مثنوی معنوی:

اول آنکس کاین قیاسک‌ها نمود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
مجتهد هر‌گه که باشد نص‌شناس
آن حقیقت کآن بود عین و عیان
جان‌شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان‌جان را شناس
تا ببینی عالم جان جدید

پیش انوار خدا، ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است
اندر آن صورت نیاندیشد قیاس
هیچ تاویلی نگنجد در میان
غرقهء دریای بی‌چونند و چند
یار بینش شو، نه فرزند قیاس
عالم بس آشکار ناپدید

عقل کل را گفت مازاغ البصر
عقل مازاغ است نور خاصگان
جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ
گر روی رو در پی عنقای دل

عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل زاغ استاد گور مردگان
زاغ او را سوی گورستان برد
کو به گورستان برد نه سوی باغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل

2. ادامهء شرح غزل 2938

غزل شماره 2938 دیوان کبیر

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی؟
در دل چگونه آید؟ از راه بی‌قیاسی
گر گویی می‌شناسم، لاف بزرگ و دعوی
ور گویی "من چه دانم"، کفر است و ناسپاسی
بر "دانم" و "ندانم" گردان شده‌ست خلقی
گردان و چشم بسته چون استر خراسی
می‌گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
گردن میبچ زیرا دربند احتباسی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی

تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده
اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو
اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
گوید طرب بیفزا آخر حریف کاسی
از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید
ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد
تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

لغات:

خراس: آسیابی که بشکل سنگ گرد است و خر یا لاغ را بآن می‌بندند و دور آن می‌چرخد. (مثال: چون خران چشم‌بسته در خراس)
احتباس: در حبس بودن، مقید بودن (اینجا: در بند زمان ذهنی بودن)
نخاس: برده‌فروش، دلال برده
از حاسدی: از سر حسادت، بخاطر حسادت
قلب: سکه‌ء قلبی
رسن: طناب
تاسیدن: مضطرب شدن، بی‌تاب شدن، پوسیدن
پلاس: لباس پشمی زمخت و نامناسب برای بدن (در مقابل قبای اطلس که پارچه‌ء ابریشمی نرم و مرغوب است)
کاس: جام شراب
طاس (=تاس): کاسه‌ء مسی، بادیه (کنایه از آسمان)

3. شرح غزل 1424 دیوان شمس:

بگفتم عذر با دلبر که بی‌گه بود و ترسیدم
جوایم داد کای زیرک، بگاهت نیز هم دیدم
بگفتم ای پسندیده، چو دیدی گیر نادیده
بگفت او: ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفتم گر چه شد تقصیر، دل هرگز نگریده‌ست
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگریدم
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد
تو را هم متهم کردند و من پیمانہ دزدیدم
بگفتم: روز بی‌گاه است و بس ره دور گفتا رو
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم
به گاه و بی‌گاه عالم چه باشد پیش این قدرت
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

لغات:

تقصیر: قصور، اشتباه (تقصیر شدن: سرزدن اشتباه)

گردیدن: روی گردان شدن

هجر: دوری

مهجور: دورافتاده، جدامانده

بیگه: نابهنگام، دیروقت

روز بی‌گاه است: دیر وقت است، زمان نامناسب است

اسباب: سبب‌ها، وسیله‌ها



جلسه شصت و سوم

متن جلسه شصت و سوم:

موضوعات:

1. شرح و بررسی "قصه‌ی بط بچگان کی مرغ خانگی پروردشان"، دفتر دوم، بیت 3766
2. شرح غزل شماره 765 دیوان کبیر به مطلع:
هله نومید نباشی که تو را یار براند
گرت امروز براند نه فردات بخواند؟

3. شرح غزل شماره 408 دیوان کبیر به مطلع:

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست؟

1. شرح و بررسی "قصه‌ی بط بچگان کی مرغ خانگی پروردشان"، دفتر دوم، بیت 3766

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کرد زیر پر چو دایه تربیت | تخم بطی گر چه مرغ خانهات |
| دایهات خاکی بد و خشکی پرست | مادر تو بط آن دریا بدست |
| آن طبیعت جانت را از مادرست | میل دریا که دل تو اندرست |
| دایه را بگذار کو بدرایه است | میل خشکی مر ترا زین دایه است |
| اندر آ در بحر معنی چون بطان | دایه را بگذار در خشک و بران |
| تو مترس و سوی دریا ران شتاب | گر ترا مادر بترساند ز آب |
| نی چو مرغ خانه گنده‌ای | تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای |
| هم به خشکی هم به دریا پا نهی | تو ز کرمنای بنی آدم شهی |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| از حملناهم علی البر پیش ران | که حملناهم علی البحر بجان |
| جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست | مر ملایک را سوی بر راه نیست |
| تا روی هم بر زمین هم بر فلک | تو بتن حیوان بجانی از ملک |
| با دل یوحی الیه دیده‌ور | تا بظاهر مثلکم باشد بشر |
| روح او گردان برین چرخ برین | قالب خاکی فتاده بر زمین |
| بحر می‌داند زبان ما تمام | ما همه مرغابیانیم ای غلام |
| در سلیمان تا ابد داریم سیر | پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر |
| تا چو داود آب سازد صد زره | با سلیمان پای در دریا بنه |
| لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست | آن سلیمان پیش جمله حاضرست |
| او بپیش ما و ما از وی ملول | تا ز جهل و خوابناکی و فضول |
| چون نداند کو کشاند ابر سعد | تشنه را درد سر آرد بانگ رعد |
| بی‌خبر از ذوق آب آسمان | چشم او ماندست در جوی روان |
| از مسبب لاجرم محجوب ماند | مرکب همت سوی اسباب راند |
| کی نهد دل بر سببهای جهان | آنک بیند او مسبب را عیان |

2. شرح غزل شماره 765 دیوان کبیر:

هله نومید نباشی که تو را یار براند
گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا
ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند

و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
نهد کشته‌ء خود را کشد آن گاه کشاند

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند

به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند

همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند

دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند

هله خاموش که بی گفت از این می همگان را
بچشانند بچشانند بچشانند بچشانند

لغات:

نهلد: از مصدر "هلیدن" یا "هشتن" بمعنی رها کردن، اجازه دادن، گذاشتن

3. شرح غزل 408 دیوان شمس:

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست

لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید
که همه عاشق سجده‌ست و تواضع سرمست

تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزگیست
پس سزای متکبر سر بی‌ذوق بس است

گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست

کف هستی ز سر خم مدمغ برود
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست

ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست

بحر می‌گرد و می‌گوید کای امت آب
راست گویند بر این مایده کس را گله هست

دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی‌اند و الست

نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت

هله خامش به خموشیت اسیران برهند
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست

لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار
دست شمشیرزان را به چه تدبیر بیست

لغات:

مدمخ: مغرور، پرنخوت، متکبر

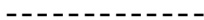


جلسه شصت و چهارم

متن جلسه شصت و چهارم:

موضوعات:

1. شرح و بررسی "قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت"، دفتر دوم مثنوی معنوی، بیت 3164
2. شرح و بررسی حکایت "هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر"، دفتر دوم مثنوی معنوی، بیت 112
3. شرح غزل شماره 408 دیوان کبیر به مطلع:
آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست؟



1. شرح و بررسی "قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت"، دفتر دوم مثنوی معنوی، بیت 3164

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب | یک سواری با سلاح و بس مهیب |
| پس ز خوف او کمان را در کشید | تیر اندازی به حکم او را بدید |
| من ضعیفم گر چه زفت استم جسد | تا زند تیری سوارش بانگ زد |
| که کمم در وقت جنگ از پیر زن | هان و هان منگر تو در زفتی من |
| بر تو می‌انداختم از ترس خویش | گفت رو که نیک گفتمی و نه نیش |
| بی رجولیت چنان تیغی به مشت | بس کسان را کالت پیکار کشت |

| | |
|--|---|
| <p>رفت جانت چون نباشی مرد آن
 هر که بی سر بود از این شه برد سر
 هم ز تو زایید و هم جان تو خست
 ترک حیلت کن که پیش آید دول
 ترک فن گو می طلب رب المنن
 خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
 یا الهی غیر ما علمتنا</p> | <p>گر بپوشی تو سلاح رستمان
 جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
 آن سلاحت حيله و مکر تو است
 چون نکردی هیچ سودی زین حیل
 چون که یک لحظه نخوردی بر ز فن
 چون مبارک نیست بر تو این علوم
 چون ملایک گو که لا علم لنا</p> |
|--|---|

2. شرح و بررسی حکایت "هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر"،
دفتر دوم مثنوی معنوی، بیت 112

.....

| | |
|--|--|
| <p>هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 نقشها بینی برون از آب و خاک
 فرش دولت را و هم فراش را
 طبیات و طیبین بر وی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 باقیان از باقیان هم سر خوشند
 نوریان مر نوریان را طالباند
 تا بدانند هر کسی کاو جنس کیست
 آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رو به دریا کار برناید به جو
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 در دو چشمش راه روشن یافتم
 ذات خود را از خیال خود بدان
 که منم تو تو منی در اتحاد</p> | <p>پرده‌های دیده را داروی صبر
 آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک
 هم ببینی نقش و هم نقاش را
 خوب خوبی را کند جذب این بدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 قسم باطل باطلان را می کشند
 ناریان مر ناریان را جاذبند
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه‌ی آهن برای پوستهاست
 آینه‌ی جان نیست الا روی یار
 گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو
 آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد
 گفتم آخر خویش را من یافتم
 گفت وهمم کان خیال تست هان
 نقش من از چشم تو آواز داد</p> |
|--|--|

کاندر این چشم منیر بی‌زوال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
یک حکایت بشنو ای گوهر شناس

از حقایق راه کی یابد خیال
گر ببینی آن خیالی دان و رد
تا بدانی تو عیان را از قیاس

دفتر دوم، بیت 112

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ور نه من بیناترم افلاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید
گفت آری موی ابرو شد کمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد
موی کج چون پرده‌ی گردون بود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رو أَشِدَّاءَ عَلَی الْکُفَّارِ باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند
جان بابا گویدت ابلیس همین
این چنین تلبیس با بابات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب
ز آن که فرزین بندها داند بسی
در گلو ماند خس او سالها

بر سر کوهی دویدند آن نفر
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
گفت کاین مه از خیال تو دمید
چون نمی‌بینم هلال پاک را
آن گه‌هان تو بر نگر سوی هلال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از گمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کج شد چون بود
سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاک بر دل داری اغیار پاش
هین مکن روباه بازی شیر باش
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند
تا به دم بفریبدت دیو لعین
آدمی را این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی به چشم نیم خواب
که بگیری در گلویت چون خسی
چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی ره زنی را برده باشد ره زنی

3. شرح غزل 408 دیوان شمس:

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست

خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
صافیست و مثل درد به پستی بنشست

لذت فقر چو بادهست که پستی جوید
که همه عاشق سجدهست و تواضع سرمست

تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است

گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست

کف هستی ز سر خم مدمغ برود
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست

ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست

بحر می‌گرد و می‌گوید کای امت آب

راست گویند بر این مایده کس را گله هست

دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش
در خطابات و مجابات بلی‌اند و الست

نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت

هله خامش به خموشیت اسیران برهند
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست

لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار
دست شمشیرزنان را به چه تدبیر بیست

لغات:

مدمخ: مغرور، پرنخوت، متکبر



جلسه شصت و پنجم

متن جلسه شصت و پنجم:

موضوعات:

1. شرح و بررسی "قصه‌ی خورندگان پیل بچه‌گان"

دفتر سوم مثنوی معنوی، بیت 69

2. شرح غزل شمارهء 2219 دیوان کبیر به مطلع:

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

1. شرح و بررسی "قصه‌ی خورندگان پیل بچه‌گان"،

دفتر سوم مثنوی معنوی، بیت 69

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| آن شنیدی تو که در هندوستان | دید دانایی گروهی دوستان |
| گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور | می‌رسیدند از سفر از راه دور |
| مهر دانایش جوشید و بگفت | خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت |
| گفت دانه کز تجوع وز خلا | جمع آمد رنجتان زین کربلا |
| لیک الله ای قوم جلیل | تا نباشد خوردتان فرزند پیل |
| پیل هست این سو که اکنون می‌روید | پیل‌زاده مشکنید و بشنوید |
| پیل‌بچگانند اندر راهتان | صید ایشان هست بس دلخواهتان |
| بس ضعیف‌اند و لطیف و بس سمین | لیک مادر هست طالب در کمین |
| از پی فرزند صد فرسنگ راه | او بگردد در حنین و آه آه |
| آتش و دود آید از خرطوم او | الحذر زان کودک مرحوم او |
| اولیا اطفال حق‌اند ای پسر | غایبی و حاضری بس با خبر |
| غایبی مندیش از نقصانشان | کو کشد کین از برای جانشان |

گفت اطفال من اند این اولیا
از برای امتحان خوار و یتیم
پشت‌دار جمله عصمت‌های من
هان و هان این دل‌پوشان من اند

...

این سخن پایان ندارد باز ران
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
با گیاه و برگها قانع شوید
من برون کردم ز گردن وام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم
هین مبادا که طمع رهتان زند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست
تا دل و جانتان نگرده ممتحن
در شکار پیل بچگان کم روید
جز سعادت کی بود انجام نصح
تا رهانم مر شما را از ندم
طمع برگ از بیخهاتان بر کند
گشت قحط و جوعشان در راه زفت
پور پیلی فربھی نو زاده‌ای
پاک خوردندش فرو شستند دست
که حدیث آن فقیرش بود یاد
آن یکی همره نخورد و پند داد

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| از کبابش مانع آمد آن سخن | بخت نو بخشد ترا عقل کهن |
| پس بیفتادند و خفتند آن همه | وان گرسنه چون شبان اندر رمه |
| دید پیلی سهمناکی می رسید | اولا آمد سوی حارس دوید |
| بوی می کرد آن دهانش را سه بار | هیچ بویی زو نیامد ناگوار |
| چند باری گرد او گشت و برفت | مر ورا نازرد آن شه پیل زفت |
| مر لب هر خفته ای را بوی کرد | بوی می آمد ورا زان خفته مرد |
| از کباب پیل زاده خورده بود | بر درانید و بکشتش پیل زود |
| در زمان او یک بیک را زان گروه | می درانید و نبودش زان شکوه |
| بر هوا انداخت هر یک را گزاف | تا همی زد بر زمین می شد شکاف |
| پیل بچه می خوری ای پاره خوار | هم بر آرد خصم پیل از تو دمار |
| بوی رسوا کرد مکر اندیش را | پیل داند بوی طفل خویش را |
| تو همی خسپی و بوی آن حرام | می زند بر آسمان سبز قام |
| بوی کبر و بوی حرص و بوی آز | در سخن گفتن بیاید چون پیاز |
| گر خوری سوگند من کی خورده ام | از پیاز و سیر تقوی کرده ام |
| آن دم سوگند غمازی کند | بر دماغ همنشینان بر زند |
| پس دعاها رد شود از بوی آن | آن دل کژ می نماید در زبان |
| اخستوا آید جواب آن دعا | چوب رد باشد جزای هر دغا |
| گر حدیث کژ بود معنیت راست | آن کژی لفظ مقبول خداست |

گزیده‌هایی از مثنوی و دیوان شمس، مرتبط با موضوع خواستن و
نخواستن (مراد داشتن و بی‌مرادی):

از مثنوی:

از عنوانی در مثنوی:

بیان آنک عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکست‌گیست
و مراد در بی‌مرادیست و وجود در عدم است و علی هذا بقیة الاضداد والازواج

از دفتر اول داستان طوطی و بازرگان

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| من چه غم دارم که ویرانی بود؟ | زیر ویران گنج سلطانی بود |
| غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر | همچو موج بحر جان زیر و زبر |
| زیر دریا خوشتر آید یا زبر | تیر او دلکش‌تر آید یا سپر |
| گر مرادت را مذاق شکرست | بی‌مرادی نه مراد دلبرست؟ |
| ما بها و خونبها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم |
| ای حیات عاشقان در مردگی | دل نیابی جز که در دل‌بردگی |

از دفتر سوم، بیت 4466

عاشقان از بی‌مرادیهای خویش باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاوز بهشت

حفت الجنه شنو ای خوش سرشت

که مرادات همه اشکسته‌پاست

پس کسی باشد که کام او رواست؟

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان

لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار

عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلان‌ش بندگان بندی‌اند

عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان

ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

از دیوان شمس:

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت

آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت

آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت

آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت

جمله بی‌قراریت از طلب قرار تست

طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است

ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست

ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی

تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی

گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی

بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق بستی مراد ما را بر شرط بی‌مرادی

تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی

سر را نهد به بیرون بی‌سر بر تو آید تا بشنود ز گردون بی‌گوش یا عبادی

یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی

حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی

مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند چون اشتر عرب را از جا به جای حادی

از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون چون بوی گور لیلی برداشت در منادی

چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی

هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آید رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی

تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من گم شو چو هدهد ار تو دربند افتقادی

یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد

الشمس قد تلالا من غیر احتجاب و النصر قد توالی من غیر اجتهاد

الروح فی المطار و الکأس فی الدوار و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| از اصل چو حورزاد باشیم | شاید که همیشه شاد باشیم |
| چون عشق بنا نهاد ما را | دانی که نکونهاد باشیم |
| در عشق توام گشاد دیده | چون عشق تو باگشاد باشیم |
| ما را چو مراد بی مرادی است | پس ما همه بر مراد باشیم |
| چون بنده بندگان عشقیم | کیخسرو و کیقباد باشیم |
| چون یوسف آن عزیز مصریم | هر چند که در مزاد باشیم |
| بر چهره یوسفی حجابی است | اندر پس پرده راد باشیم |
| خود باد حجاب را رباید | ما منتظران باد باشیم |
| ما دل به صلاح دین سپردیم | تا در دل او به یاد باشیم |

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
 چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم
 چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم
 چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
 به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

خردم گفت برپر ز مسافران گردون
 چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
 به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان
 چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

×

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به
تو دادم

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم

چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس چه کنم سیم و درم را چو در
این گنج فتادم

چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم دل خود بر تو نهادم به خدا نیک
نهادم

لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم

نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم

چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم

روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم؟

چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم

به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم

2. شرح غزل 2219 دیوان شمس:

برای خواندن این غزل به خط نستعلیق و شنیدن آن، [اینجا](http://www.panevis.com/molana/ghazal_2219.htm) کلیک کنید.

http://www.panevis.com/molana/ghazal_2219.htm

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو

ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت

سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد

در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو

گفتم ای دل چه مه ست این؟ دل اشارت می کرد

که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است؟

گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو

گفتم این چیست؟ بگو زیر و زبر خواهم شد

گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال

خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن، نه که این وصف خداست؟

گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

— — —

جلسه شصت و ششم

متن جلسه شصت و ششم:

موضوعات:

1. شرح و بررسی "حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهء معشوق ..."
دفتر ششم مثنوی معنوی، بیت 593
و داستانها و ابیات دیگر با موضوعیت "حضور و غیبت"

2. شرح غزل شمارهء 1095 دیوان کبیر به مطلع:

داد جاروبی بدستم آن نگار گفت کز دریا برانگیزان غبار

1. شرح و بررسی "حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهء معشوق ..."
دفتر ششم مثنوی معنوی، بیت 593
و داستانها و ابیات دیگر با موضوعیت "حضور و غیبت"

از دفتر ششم، (قبل از داستان مورد بحث این جلسه)

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانیگی |
| ای رفیقان راهها را بست یار | آهوی لنگیم و او شیر شکار |
| جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای | در کف شیر نر خون خواره‌ای |
| او ندارد خواب و خور چون آفتاب | روحها را می کند بی خورد و خواب |
| که بیا من باش یا هم‌خوی من | تا ببینی در تجلی روی من |
| گر ز بی‌سویت ندادست او علف | چشم جانت چون بماندست آن طرف |
| گر به بر سوراخ زان شد معتکف | که از آن سوراخ او شد معتلف |
| گر به‌ی دیگر همی‌گردد به بام | کز شکار مرغ یابید او طعام |

آن یکی را قبله شد جولاهگی
وان یکی بی کار و رو در لامکان
کار او دارد که حق را شد مرید
دیگران چون کودکان این روز چند
خوابناکی کو ز یقظت می جهد
رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما
هم تو خود را بر بکن از بیخ خواب
بانگ آبم من به گوش تشنگان
بر چه ای عاشق برآور اضطراب

وآن یکی حارس برای جامگی
که از آن سو دادیش تو قوت جان
بهر کار او ز هر کاری برید
تا شب ترحال بازی می کنند
دایه‌ی وسواس عشوه‌ش می دهد
که کسی از خواب بجهاند ترا
هم‌چو تشنه که شنود او بانگ آب
هم‌چو باران می رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

دفتر ششم بیت 593

حکایت آن عاشق کی شب بیامد بر امید وعده‌ی معشوق بدان وثاقی کی اشارت
کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود معشوق آمد بهر انجامز وعده او را
خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و باز گشت

عاشقی بودست در ایام پیش
سالها در بند وصل ماه خود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
شب در آن حجره نشست آن گرمدر
بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
گردگانی چندش اندر جیب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست
گردگان ما درین مطحن شکست

پاسبان عهد اندر عهد خویش
شاهمات و مات شاهنشاه خود
که فرج از صبر زاینده بود
که بپختم از پی تو لوبیا
تا بیایم نیم شب من بی طلب
چون پدید آمد مهش از زیر گرد
بر امید وعده‌ی آن یار غار
صادق الوعدانه آن دلدار او
اندکی از آستین او درید
که تو طفلی گیر این می باز نرد
آستین و گردگانها را بدید
آنچ بر ما می رسد آن هم ز ماست
هر چه گوئیم از غم خود اندکست

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| پند کم ده بعد ازین دیوانه را | عاذلا چند این صلاى ماجرا |
| آزمودم چند خواهم آزمود | من نخواهم عشوهى هجران شنود |
| اندرین ره دورى و بیگانگیست | هرچه غیر شورش و دیوانگیست |
| که دریدم سلسله‌ی تدبیر را | هین بنه بر پایم آن زنجیر را |
| گر دو صد زنجیر آری بگسلم | غیر آن زنجیر زلف دلبرم |
| بر رد ناموس ای عاشق مه‌ایس | عشق و ناموس ای برادر راست نیست |
| نقش بگذارم سراسر جان شوم | وقت آن آمد که من عریان شوم |
| که دریدم پرده‌ی شرم و حیا | ای عدو شرم و اندیشه بیا |
| سخت‌دل یارا که در عالم توی | ای بیسته خواب جان از جادوی |
| تا خنک گردد دل عشق ای سوار | هین گلوی صبر گیر و می‌فشار |
| ای دل ما خاندان و منزلش | تا نسوزم کی خنگ گردد دلش |
| کیست آن کس کو بگوید لایجوز | خانه‌ی خود را همی‌سوزی بسوز |
| خانه‌ی عاشق چنین اولیترست | خوش بسوز این خانه را ای شیر مست |
| زانک شمع‌م من بسوزش روشنم | بعد ازین این سوز را قبله کنم |
| یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر | خواب را بگذار امشب ای پدر |
| هم‌چو پروانه بوصلت کشته‌اند | بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند |
| اژدهایی گشت گویی حلق عشق | بنگر این کشتی خلقان غرق عشق |
| عقل هم‌چون کوه را او کهربا | اژدهایی ناپدید دلربا |

از دفتر سوم

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نامه بیرون کرد و پیش یار خواند | آن یکی را یار پیش خود نشاند |
| زاری و مسکینی و بس لابه‌ها | بیتها در نامه و مدح و ثنا |
| گاه وصل این عمر ضایع کردنست | گفت معشوق این اگر بهر منست |
| نیست این باری نشان عاشقان | من به پیشت حاضر و تو نامه خوان |

از دفتر پنجم

آنچنان که بر سرت مرغی بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
دم نیاری زد ببندی سرفه را
ور کست شیرین بگوید یا ترش
حیرت آن مرغست خاموش کند
کز فواتش جان تو لرزان شود
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
تا نباید که بپرد آن هما
بر لب انگستی نهی یعنی خمش!
بر نهد سردیگ و پر جوش کند

از دفتر اول

راه فانی گشته راهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضمی
آتش اندر زن بهر دو تا به کی
تا گره با نی بود همراز نیست
زانک هشیاری گناهی دیگرست
ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
پر گره باشی ازین هر دو چو نی؟
همنشین آن لب و آواز نیست

از دفتر دوم

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین دو رست مشکل حل شود

از دفتر اول

ما درین انبار گندم می‌کنیم
می‌نیدیشیم آخر ما بهوش
موش تا انبار ما حفره زدست
اول ای جان دفع شر موش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گندم جمع آمده گم می‌کنیم
کین خلل در گندمست از مکر موش
و از فنش انبار ما ویران شدست
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لا صلوة تم الا بالحضور

از دفتر سوم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

از سلام حق سلامیها نثار
هر که را دامن درستت و خوشست
دامن تو آن نیازست و حضور
تا ندرد دامت زان سنگها
می کند بر اهل عالم اختیار
آن نثار دل بر آنکس می رسد
هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا بدانی نقد را از رنگها
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از سعدی

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود
حور خطا گفتم اگر خواندمت
تا به کرم خرده نگیری که من
روی تو بر پشت زمین خلق را
این همه دلبندی و خوبی تو را
سروبنی خاسته چون قامتت
این همه طوفان به سرم می رود
سعدی از این چشمه حیوان که خورد

چشم بد از روی تو دور ای صنم
هر که ببیند چو تو حور ای صنم
ترک ادب رفت و قصور ای صنم
غاییم از ذوق حضور ای صنم
موجب فتنه ست و فتور ای صنم
موضع نازست و غرور ای صنم
تا ننشینیم صبور ای صنم
از جگری همچو تنور ای صنم
سیر نگرده به مرور ای صنم

....

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
 چه حکایت از فراق که نداشتی ولیکن تو چو روی باز کردی در ماجرا بیستی
 نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
 دل دردمند ما را که اسیر توست یارا به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
 نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
 برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
 دل هوشمند باید که به دلبری سپاری که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی
 چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
 گله از فراق یاران و جفای روزگاران نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

2. شرح غزل 1095 دیوان شمس:

برای خواندن این غزل به خط نستعلیق و شنیدن آن، [اینجا](http://www.panevis.com/molana/ghazal_1095.htm) کلیک کنید.

http://www.panevis.com/molana/ghazal_1095.htm

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| داد جارویی به دستم آن نگار | گفت کز دریا برانگیزان غبار |
| باز آن جاروب را ز آتش بسوخت | گفت کز آتش تو جارویی برآر |
| کردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی ساجد سجودی خوش بیار |
| آه بی ساجد سجودی چون بود | گفت بی چون باشد و بی خارخار |
| گردنک را پیش کردم گفتمش | ساجدی را سر ببر از ذوالفقار |
| تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم سر صد هزار |
| من چراغ و هر سرم همچون فتیل | هر طرف اندر گرفته از شرار |
| شمعها می‌ورشد از سرهای من | شرق تا مغرب گرفته از قطار |
| شرق و مغرب چیست اندر لامکان | گلخنی تاریک و حمامی به کار |
| ای مزاجت سرد کو تاسه دلت | اندر این گرمابه تا کی این قرار |
| برشو از گرمابه و گلخن مرو | جامه کن دربنگر آن نقش و نگار |
| تا ببینی نقش‌های دلربا | تا ببینی رنگ‌های لاله زار |

چون بیدیدی سوی روزن درنگر
شش جهت حمام و روزن لامکان
خاک و آب از عکس او رنگین شده
روز رفت و قصه‌ام کوتاه نشد

کان نگار از عکس روزن شد نگار
بر سر روزن جمال شهریار
جان بباریده به ترک و زنگبار
ای شب و روز از حدیشش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست می‌دارد خمار اندر خمار

— — —

جلسه شصت و هفتم

متن جلسه شصت و هفتم:

موضوعات:

1. شرح و بررسی حکایت "اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول خادم"، دفتر دوم مثنوی معنوی، بیت 156
2. شرح دو غزل از دیوان شمس بمطلع‌های زیر:

الف. "چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون..." شماره 1855

ب. " یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد..." شماره 598

1. شرح و بررسی حکایت "اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول خادم"، دفتر دوم بیت 156

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول خادم
صوفی می‌گشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمة داشت در آخر ببست
پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد حرف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چندگاهش گام آهو در خورست
چونک شکر گام کرد و ره برید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف

....

این زمان بشنو چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی آن صورت میندار ای عزیز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر
ور تو اندر نگذری اکرام حق
بشنو اکنون صورت افسانه را

.....

او به صدر صفه با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم
گام آهو دید و بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
لاجرم زان گام در کامی رسید
بهتر از صد منزل گام و طواف

مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فرو شد تا عنق
سوی آن افسانه بهر وصف حال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز؟
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
بگذرانند مر ترا از نه طبق
لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمة را و تخلف نمودن

حلقه‌ی آن صوفیان مستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لا حول این چه می‌گویی مها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
گفت لا حول آخر ای حکمت‌گزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما

چونک در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمة یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمة گاه و جو
از قدیم این کارها کار منست
کان خر پیرست و دندانهاش سست
از من آموزند این ترتیبها
داروی منبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت لا حول از تو بگرفت شرم
گفت لا حول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم گاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
خوابها می دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گه به چاهی می‌فتاد و گه بگو
فاتحه می‌خواند او والقارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نه که با ما گشت هم‌نان و نمک
او چرا با من کند برعکس کین
ورنه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جووری کرده بود
کو همی خواهد مرورا مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشنست
بر برادر این چنین ظنم چراست
که چنین بادا جزای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنک
گاه در جان کنند و گه در تلف
جو رها کردم کم از یک مشت گاه
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
آن خر بیچاره از جوع البقر
زود پالان جست بر پشتش نهاد

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
گفت لا حول ای پدر لا حول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لا حول این چه مالیخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راه‌رو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود
آدمی مر مار و کزدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کشته از ره جمله‌ی شب بی علف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
روز شد خادم بیامد بامداد

کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه‌ی صوفی رنجورست

رو در افتادن گرفت او هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
جز بدین شیوه نداند راه کرد
شب مسبح بود و روز اندر سجود
از سلام علیکشان کم جو امان
کم پذیر از دیومردم دمدمه
همچو آن خر در سر آید در نبرد
وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو
در سر آید همچو آن خر از خباط
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
آدما ابلیس را در مار بین
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
وای او کز دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
ترک عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نبینی فربهی
روز مردن گند او پیدا شود
مشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال

چونک صوفی بر نشست و شد روان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
گفت آن خر کو بشب لا حول خورد
چونک قوت خر بشب لا حول بود
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه‌ی دیوست دل‌های همه
از دم دیو آنک او لا حول خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در ره اسلام و بر پول صراط
عشوه‌های یار بد منیوش هین
صد هزار ابلیس لا حول آر بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار
همچو شیری صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
گر میان مشک تن را جا شود
مشک را بر تن مزین بر دل بمال

2. شرح دو غزل از دیوان شمس بمطلع‌های زیر:

الف. "چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون..." شماره 1855
ب. "یاران سحر خیزان تا صبح کی دریا بد..." شماره 598

الف. غزل شماره 1855 دیوان کبیر (برای خواندن و شنیدن این غزل اینجا
کلیک کنید). http://www.panevis.com/molana/ghazal_1855.htm

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون

دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون (1. طلب)

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بریاید

چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون (2. عشق)

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد

که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون (3. معرفت)

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را

چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون (4. استغناء)

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را

کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون (5. توحید)

چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا

چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون (6. حیرت)

چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون (7. فنا)

ب. غزل شماره 598 دیوان شمس

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| تازره صفت ما را کی زیر و زبر یابد | یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد |
| تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد | آن بخت که را باشد کآید به لب جویی |
| او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد | یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف |
| در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد | یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی |
| آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد | یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو |
| از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد | در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن |
| اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد | یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را |
| در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد | شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید |
| تا صید کند آهو خود صید دگر یابد | یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو |
| تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد | یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید |
| ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد | یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها |
| از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد | ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه |

هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

— — —

جلسه شصت و هشتم

متن جلسه شصت و هشتم:

موضوعات:

1. شرح و بررسی: مثل " آن غریبی خانه می جست ..."،
دفتر دوم مثنوی معنوی، بیت 739

2. شرح غزل شماره 2131 از دیوان شمس بمطلع:

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

1. شرح و بررسی حکایت:

مثل " آن غریبی خانه می جست از شتاب..."

دفتر دوم، بیت 739

مثل

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب | آن غریبی خانه می جست از شتاب |
| پهلوی من مر ترا مسکن شدی | گفت او این را اگر سقفی بدی |
| در میانه داشتی حجره‌ی دگر | هم عیال تو بیاسودی اگر |
| لیک ای جان در اگر نتوان نشست | گفت آری پهلوی یاران بهست |
| وز خوش تزویر اندر آتشند | این همه عالم طلب کار خوشند |
| لیک قلب از زر نداند چشم عام | طالب زر گشته جمله پیر و خام |
| نزد دانا خویشتن را کن گرو | گر محک داری گزین کن و نه رو |
| ور ندانی ره مرو تنها تو پیش | یا محک باید میان جان خویش |

آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آید نک راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آب رو
منع کن تا کشف گردد رازها
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگها
آفتاب چرخ‌پیمایی شوی
تو برو در کارگه بینش عیان
آنک بیرونست از وی غافلست
تا ببینی صنع و صانع را بهم
پس برون کارگه پوشیدگیست
لاجرم از کارگاهش کور بود
وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
خود حسود و دشمن او آن تن است
او به بیرون می‌دود که: "کو عدو؟!"
بر دگر کس دست می‌خاید به کین!

بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازا
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و شناس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلک دریایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان
کارگه چون جای باش عاملست
پس در آ در کارگه، یعنی عدم
کارگه چون جای روشن دیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود
اندرون خانه‌اش موسی معاف
همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد
کین عدو و آن حسود و دشمن است
او چو فرعون و تنش موسی او
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین

2. شرح غزلی از دیوان شمس:

غزل شماره 2131 دیوان کبیر (برای خواندن و شنیدن این غزل اینجا کلیک کنید).

http://www.panevis.com/molana/ghazal_2131.htm

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وآنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها
وآنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو ليله القبری برو تا ليله القدری شوی
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه ات جایی رود وآنکه تو را آن جا کشد
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دل های ما
مفتاح شو مفتاح را دندانان شو دندانان شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

— — —

جلسه شصت و نهم

متن جلسه شصت و نهم:

موضوعات:

1. شرح و بررسی "حکایت آن اعرابی کی سگ او از گرسنگی می‌مرد و..."
دفتر پنجم مثنوی معنوی، بیت 477
2. معرفی کتاب، CD و سایت درباره شرح غزلیات شمس (مولانا)

3. شرح غزل شماره 1371 از دیوان شمس بمطلع:

ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام
زان می که در پیمانہ ہا اندرنگنجد خورده ام

1. شرح و بررسی "حکایت آن اعرابی کی سگ او از گرسنگی می مرد و..."
دفتر پنجم مثنوی معنوی، بیت 477

حکایت آن اعرابی کی سگ او از گرسنگی می مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحہ
می کرد و شعر می گفت و می گریست و سر و رو می زد و دریغش می آمد لقمہ ای از انبان
به سگ دادن

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| اشک می بارید و می گفت ای کرب | آن سگی می مرد و گریان آن عرب |
| نوحه و زاری تو از بهر کیست؟ | سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست؟ |
| نک همی میرد میان راه او | گفت در ملکم سگی بد نیک خو |
| تیزچشم و صیدگیر و دزدران | روز صیادم بد و شب پاسبان |
| گفت جوع الکل زارش کرده است | گفت رنجش چیست زخمی خورده است؟ |
| صابران را فضل حق بخشد عوض | گفت صبری کن برین رنج و حرص |
| چیست اندر دستت این انبان پر؟ | بعد از آن گفتش که ای سالار حر |
| می کشانم بهر تقویت بدن | گفت نان و زاد و لوت دوش من |
| گفت تا این حد ندارم مهر و داد | گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد |
| لیک هست آب دو دیده رایگان! | دست ناید بی درم در راه نان |
| که لب نان پیش تو بهتر ز اشک | گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک |
| جز بدان سلطان با افضال و جود | من غلام آنک نفروشد وجود |
| چون بنالد چرخ یا رب خوان شود | چون بگرید آسمان گریان شود |
| کو به غیر کیمیا نارد شکست | من غلام آن مس همت پرست |
| سوی اشکسته پرد فضل خدا | دست اشکسته برآور در دعا |

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
چونک مکر شد فنای مکر رب
که کمینهی آن کمین باشد بقا

ای برادر رو بر آذر بی درنگ
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
برگشایی یک کمینی بوالعجب
تا ابد اندر عروج و ارتقا

2. معرفی کتاب، CD و سایت جهت مطالعه درباره شرح غزلیات شمس تبریزی

برای خواندن صفحهء معرفی شروع غزلیات شمس و موضوعات مربوطه، [اینجا](http://panevis.com/molana/divane_shams_ref.htm) کلیک کنید:
http://panevis.com/molana/divane_shams_ref.htm

3. شرح غزلی از دیوان شمس:

غزل شماره 1371 دیوان کبیر (برای خواندن و شنیدن این غزل اینجا کلیک کنید).
http://www.panevis.com/molana/ghazal_1371.htm

ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام
زان می که در پیمانہ ها اندرنگنجد خورده ام

مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن
مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام

با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام

ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر
من گرد خنبی گشته ام من شیره افشوده ام

مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام

روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام

در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام

آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام

دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام

در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام

گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام

خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام



جلسه هفتاد

متن جلسه هفتاد:

موضوعات:

1. شرح و بررسی یک تمثیل از مثنوی: "آنچنانکه گفت مادر بچه را ..."

دفتر ششم، بیت 4903

2. شرح غزل شماره 759 دیوان شمس، بمطلع:

"دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد ..."

3. شرح غزل شماره 674 دیوان شمس، بمطلع:

"چنان کز غم دل دانا گریزد ..."

1. شرح و بررسی یک تمثیل از مثنوی: "آنچنانکه گفت مادر بچه را ..."

دفتر ششم، بیت 4903

مثل

گر خیالی آیدت در شب فرا

آنچنان که گفت مادر بچه را

تو خیالی بینی اسود پر ز کین

یا بگورستان و جای سهمگین

او بگرداند ز تو در حال رو

دل قوی دار و بکن حمله برو

گر بدو این گفته باشد مادرش

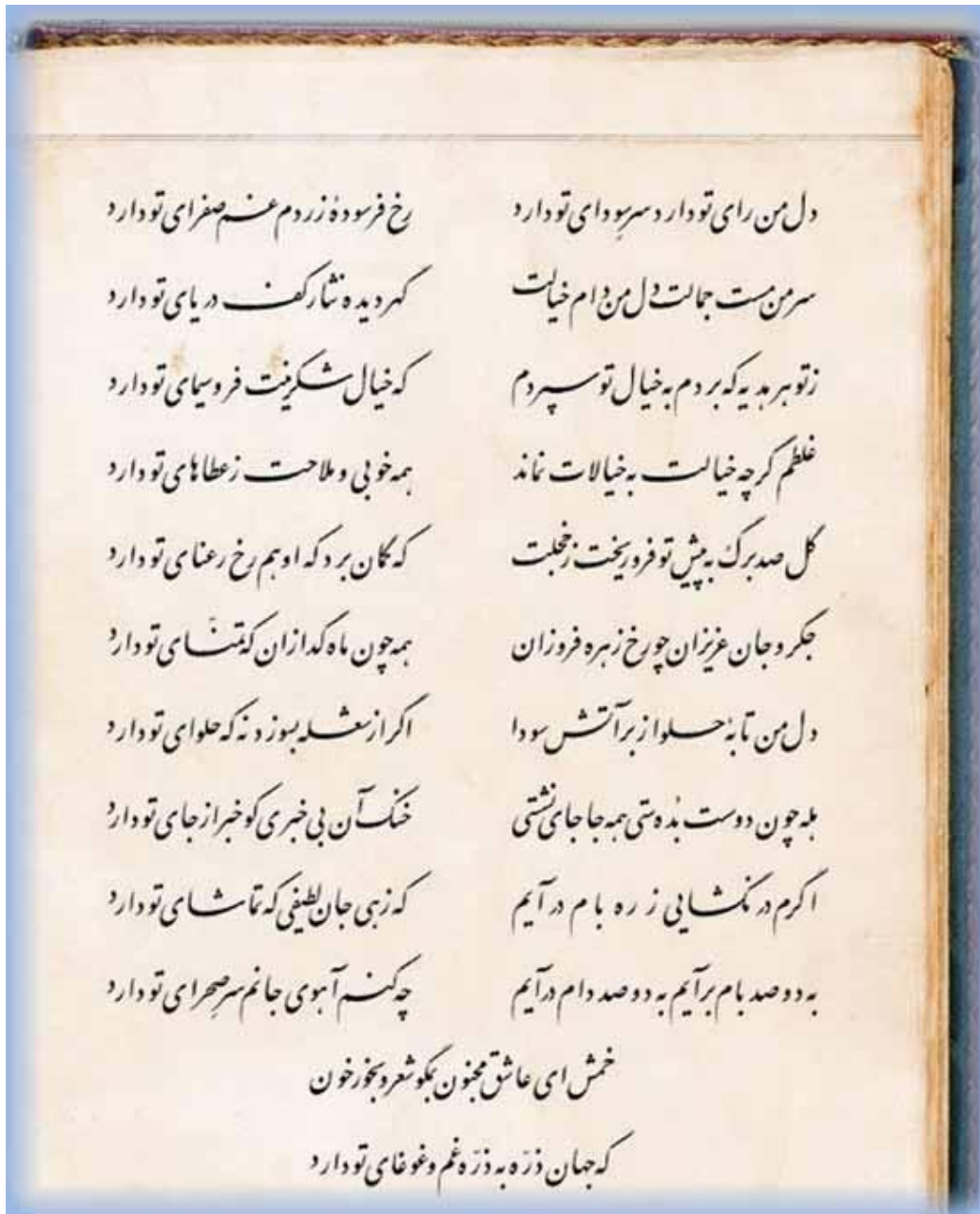
گفت کودک: آن خیال دیووش

ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟!

حمله آرم افتد اندر گردنم!

تو همی آموزیم که چست ایست آن خیال زشت را هم مادریست!

2. شرح غزل شماره 759 دیوان شمس:



دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد

سر من مست جمالت دل من دام خیالت
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند
همه خوبی و ملاححت ز عطاهای تو دارد

گل صدبرگ به پیش تو فروریخت ز خجالت
که گمان برد که او هم رخ رعناى تو دارد

سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد

جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
اگر از شعله بسوزد نه که حلواى تو دارد

هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد

اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد

به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد

سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل
چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

3. شرح غزل شماره 674 دیوان شمس:

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چنان کز غم دل دانا گریزد | دو چندان غم ز پیش ما گریزد |
| مگر ما شحنه ایم و غم چو دزدست | چو ما را دید جا از جا گریزد |
| بغرد شیر عشق و گله غم | چو صید از شیر در صحرا گریزد |
| ز نابینا برهنه غم ندارد | ز پیش دیده بینا گریزد |
| مرا سوداست تا غم را ببینم | ولیکن غم از این سودا گریزد |
| همه عالم به دست غم زبوندند | چو او بیند مرا تنها گریزد |
| اگر بالا روم پستی گریزد | وگر پستی روم بالا گریزد |
| خمش باشم بود کاین غم درافتد | غلط، خود غم ز ناگویا گریزد |

متن جلسات هفتادویکم به بعد بزودی در فایل‌های جداگانه خواهد آمد.

صفحه اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

<http://masnawi.persianblog.ir>

آدرس تماس: Panevis@yahoo.com